

کلاغی که با خدا حرف زد



ادبیات جهان - ۷۶

رمان - ۶۳

فاستر، کریس، ۱۹۳۲ – م
کلاغی که با خدا حرف زد / کریستوفر فاستر؛ ترجمه مینا علاء.
– تهران: ققنوس، ۱۳۸۵.
۱۵۹ ص. – (ادبیات جهان؛ ۷۶. رمان؛ ۶۳)
ISBN 978-964-311-660-6
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

۱. داستان‌های آمریکایی – قرن ۲۰ م. الف. علاء، مینا، ۱۳۴۵ – ،
مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS ۳۵۶۵ / ک۴۷الف

۱۳۸۵

۸۵۸-۸۵ م

کتابخانه ملی ایران

کلاغی که با خدا حرف زد



کریستوفر فاستر

ترجمهٔ مینا علاء

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۴

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Raven Who Spoke With God

Christopher Foster

Singing Spirit Books, Colorado, USA 2001

© Christopher Foster 2001

First published by Singing Spirit Books in 2001,
represented by Cathy Miller Foreign Rights Agency, London, England.

Persian language edition © Qoqnoos 2006

© حق نشر فارسی این کتاب را آژانس ادبی کتی میلر
به انتشارات ققنوس واگذار کرده است.
تمام حقوق محفوظ است.



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،
شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

* * *

کریستوفر فاستر

کلاغی که با خدا حرف زد

ترجمه مینا علاء

چاپ سوم

۷۷۰ نسخه

۱۳۹۴

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶ - ۶۶۰ - ۳۱۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 660 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۸۰۰۰ تومان

و واقع شد بعد از چهل روز که نوح دریچه کشتی را که ساخته بود، باز کرد. و زاغ را رها کرد. او بیرون رفته، در تردد می‌بود تا آب از زمین خشک شد.

عهد عتیق، پیدایش، باب هشتم، ۶ و ۷

و کلام خداوند بر وی نازل شده، گفت: «از این جا برو و به طرف مشرق توجه نما و خویشتن را نزد نهر کریت که در مقابل اردن است، پنهان کن. و از نهر خواهی نوشید و کلاغ‌ها را امر فرموده‌ام که تو را در آن جا بپرورند.» پس روانه شده، موافق کلام خداوند عمل نموده، و رفته نزد نهر کریت که در مقابل اردن است، ساکن شد. و کلاغ‌ها در صبح، نان و گوشت برای وی و در شام، نان و گوشت می‌آوردند و از نهر می‌نوشید. عهد عتیق، اول پادشاهان، باب هفدهم، ۲-۶

«اندوه شوم و کلاغ باستانی از ساحل شب به پرواز درآمدند،

به من بگو نامت را در ساحل شریر و دوزخی شب!»

گفتم: «ای پیام‌آور! ای پلید، پیام‌آور، پرنده یا شیطان!

منقارت را از قلب من بیرون آر، و روی زشتت را از درگاه خانه من دور کن.»

از کتاب کلاغ، ادگار آلن پو

بخش اول



آشیانه کلاغ سال‌ها قبل روی صنوبر بلندی ساخته شده و همچون درختِ حامی و یاورش، بدترین و شدیدترین بادهای و طوفان‌ها را تاب آورده بود. شاخه‌های کلفت درخت اساس و پایه آشیانه بودند. آشیانه بر روی شاخه‌هایی که چون گهواره یا سبد به هم پیچیده بودند عرضی حدود یک متر داشت و با برگ‌های خشک، خزه و پوست درختان پُر و مفروش بود. آشیانه زیبایی خاصی داشت و با همان توجه و علاقه‌ای درست شده بود که انسان خانه‌اش را می‌سازد. تکه‌هایی از ژاکتی پشمی روی شاخ و برگ‌های خشک بود. ژاکت کهنه را کلاغ‌ها سال‌ها قبل – و چه روزهای خوشی! – در سطل زباله همسایه پیدا کرده بودند.

در زمان شروع داستان ما چهار تخم زیبای آبی متمایل به سبز روی این پوشش نرم قرار گرفته بودند: این تخم‌ها منتظر لحظه‌ای بودند که زندگی چوب جادوی سحرانگیزش را تکان دهد و گروهی از جوجه‌های

نیمه‌عریان و بی‌دست و پا از پوسته خود بیرون بیایند و پا به دنیای خطرناک و هیجان‌انگیز بگذارند.

ماده کلاغی سیاه، براق و بزرگ به نام سام با دقت و هشیاری، مثل هر مادر دیگری روی این تخم‌ها نشسته بود.

سام سال‌های سال جوجه به این دنیا آورده بود یا دست‌کم این طور به نظر می‌رسید، با این حال هر سال با بازگشت بهار، وقتی صنوبر خود را تکان می‌داد و از خواب زمستانی با هدف و انرژی تازه بیدار می‌شد، بار دیگر مشتاقانه مادر شدن را تجربه می‌کرد.

سام سینه فراخش را به طرف تخم‌های درخشانش خم می‌کرد و می‌دانست، خوب می‌دانست، که این تخم‌ها قشنگ‌ترین و عالی‌ترین تخم‌هایی هستند که در تمام عمرش دیده است.

امسال هم مثل همیشه از این بابت به خود می‌بالید. نه، هیچ کلاغی تا به حال چنین تخم‌های زیبا و گردی نگذاشته بود... با این حال مسئله‌ای ذهن سام را اشغال کرده بود و به شدت مایه تعجبش شد.

ببین! آن تخم آن طرفی نقطه‌های سبز زیتونی‌رنگ بزرگی دارد.

این تخم را چه می‌شد؟

در نگاه اول یا دوم یا سوم، هیچ نکته خاصی در این تخم دیده نمی‌شود، مگر نه؟ سام بارها هنگام انجام وظایف روزانه‌اش (جستجوی آذوقه و غذا یا مرتب کردن پرهای جفتش با منقار) همین سؤال را از خود پرسیده بود.

بالاخره، باقی تخم‌ها هم لکه‌های متمایل به زیتونی زیبایی داشتند. با این حال، این یک تخم به دلایلی مجذوبش می‌کرد. گویی ندایی به او می‌گفت: «سام، تمام جوجه‌هایت با ارزشند، و عشق من شامل حال همه می‌شود، اما مأموریت و وظیفه خاصی برای یکی از جوجه‌هایی دارم که تو به دنیا آوردی.»

اما این حرف بیهوده به نظر می‌رسید، مگر نه؟

چطور چنین چیزی ممکن بود؟

همه می‌دانستند که هیچ نکته خاصی در باره کلاغ‌ها وجود نداشت، دیگر همه آن‌ها را می‌شناختند.

کلاغ‌ها پرندگان بی‌تناسب (مگر زمانی که به پرواز در می‌آمدند!) و بزرگی بودند که دوست داشتند با هم نزاع کنند. و سطل زباله یا محل پیک‌نیکی را در جستجوی باقیمانده غذاها به هم بریزند و همزمان صدای ناهنجار درآورند.

شهرت خوبی هم نداشتند، مردار می‌خوردند، محصولات کشاورزی را از بین می‌بردند و شیفته خوردن ماهی‌گندیده و حشرات بودند.

کلاغ‌ها سیاه بودند؛ سیاهی براق که گاه به رنگ بنفش می‌زد. گاهی وقتی انسان‌ها به سیاهیشان و چشمان کهربایی درخشانشان می‌نگریستند، لرزش غریبی تمام وجودشان را فرا می‌گرفت؛ شاید لرزشی شیطانی! سام فکر کرد: «اما در روزگاران دور همه چیز فرق می‌کرد.» و تکانی به خود داد و سعی کرد روی تخم‌هایش راحت‌تر بنشیند.

در روزگاران دور، بنابر افسانه‌ها و داستان‌های قدیمی مادر بزرگش، اسمرالدا پیر و عاقل، کلاغ‌ها یکی از دوست داشتنی‌ترین موجودات بودند. صداقت و وفاداریشان چنان بود که هر وظیفه‌ای را که در جهت پیشبرد خوبی و نیکی بود به عهده می‌گرفتند.

هنگامی که پروردگار به کلاغان دستور داد تا به الیاس پیامبر کمک کنند؛ آن‌گاه که در بیابان پنهان شده بود، حتی یک بار نیز در انجام وظیفه خود یعنی بردن نان و گوشت که برای زنده ماندن الیاس ضروری بود کوتاهی نکردند. کلاغ‌ها هر صبح و هر شب برای او غذا بردند.

اسمرالدا با چشمان پیر و مهربان و نافذ خود سام را نگریسته و گفته

بود که تنها صداقت و وفاداری کلاغ‌ها را مایه تحسین و عشق همگان نمی‌کرد، عقل و درایتشان عامل دیگری بود. دلایل دیگر، سحر و لذتی بود که به دنیا می‌آوردند. عشقی که به طور محسوس در قلبشان می‌تپید. آیا این کلاغ نبود که بنا بر افسانه‌ها، روزی گل زیبایی چید و آن را به حضور ولینعمت خود، حضرت آدم، آورد. آن حضرت در آن روز، افسرده و اندوهناک کنار جویباری نشسته بود و به مشکلات و رنجی می‌اندیشید که در زمین دیده می‌شد. حضرت آدم افسوس می‌خورد؛ افسوس بی‌تناسبی در این سرزمین پهناور و حاصلخیز و دوست‌داشتنی که روزی زیبایی و یگانگی‌اش در اوج بود.

کلاغ به او گفت که گفته‌ها و کلماتش ممکن است باقی نماند، اما اعمال و رفتارش هرگز از بین نخواهد رفت.

حقیقت، پاکی و بی‌گناهی سرانجام دوباره به زمین باز خواهد گشت. سام به تلخی اندیشید: «چه نظر شجاعانه‌ای.» و سعی کرد افکارش را از مادر بزرگش که مدت‌ها پیش مرده بود دور کند. اما اکنون این عهد و پیمان کجاست؟

تا جایی که به کلاغ‌ها مربوط می‌شد، عهد و پیمانی در کار نبود. این عهد و پیمان سال‌ها پیش با مرگ الشکور، آخرین بزرگ پیامبران کلاغ از بین رفته بود، همان کلاغ بزرگی که بی‌هیچ ترس و خوفی زندگی خود را در راه خدمت به ارباب و ولینعمتش، حضرت نوح، از دست داده بود.

اشک در چشمان سام، با به خاطر آوردن اسم‌الدا هنگام تعریف کردن این داستان، حلقه زد.

حضرت نوح، کشتی‌ای ساخته بود که می‌توانست در برابر سیل سهمناکی که زمین را در بر می‌گرفت مقاومت کند. انسان‌ها و حیوانات را

در کشتی پناه داده بود و بعد از چندین روز سرگردانی بر روی آب‌های خروشان و موج به الشکور دستور داده بود که دریای خطرناک را درنوردد تا مکان امنی برای به خاک نشستن کشتی بیابد. اما افسوس که پس از پروازهای شجاعانه در میان باد و باران سهمگین، یک روز، دیگر الشکور بازنگشت. او در کشاکش طوفان ناپدید شده بود.

اسمرالدا گفته بود که از آن زمان به بعد کلاغ‌ها برای همیشه از معنا و هدف حقیقی و اصلی خود دور افتاده‌اند، سرنوشت و هدف خود را از دست داده و جای خود را در نظام طبیعی جهان گم کرده‌اند.

دیگر چه کسی به کلاغ‌ها به چشم دوست یا کمک‌رسان می‌نگریست؟ سام این خاطرات را به یاد می‌آورد، و هنگامی که می‌پنداشت سرنوشت خاصی منتظر یکی از جوجه‌هایش، یا هر کلاغ دیگری، است با نومییدی سرش را تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «تو دیوانه شدی، به خود بیا.»

دوستانش در باره او چه فکر می‌کردند؟ لابد این که از حال طبیعی خارج شده و فکر می‌کند از همه بالاتر است. بله چنین فکر می‌کردند. پشت سرش غیبت می‌کردند، با بی‌رحمی مسخره‌اش می‌کردند...

اما چیزی بدتر از این مسائل سام را در آن روز بهاری نگران می‌کرد: اگر ارنست می‌فهمید که او چنان افکار مسخره و رؤیایی را در سر می‌پروراند، پیش خود چه فکری می‌کرد؟

ارنست جفت خوبی بود، در این مسئله هیچ شکمی نبود. او کوشا، وظیفه‌شناس و مهربان بود. در این هفت سالی که با هم بودند، هیچ‌گاه بدخلق نشده و به او حمله نکرده بود. برخی از نرها با جفت‌هایشان رفتار وحشتناکی داشتند. سام از یادآوری رفتار آن‌ها مشمئز شد.

ارنست از بسیاری جهات جفت خوب و مطلوبی بود، اما کاستی‌هایی

هم داشت. برای مثال، به چیزهای جدید یا غیرمعمول علاقه نشان نمی‌داد. وقتی نوبت به نظرات جدید، یا راه‌های مختلف نگاه کردن به دنیا و مسائل می‌رسید، بهتر بود ارنست کنار گذاشته می‌شد. تا آن‌جا که به ارنست مربوط بود همه چیز یا سیاه بود یا سفید. یا پرندۀ دیگری را دوست داشت یا نداشت. یا موافق بود یا مخالف. اگر بگویم گفتگو با ارنست در بارۀ مسائل برانگیزاننده دشوار است حق مطلب را ادا نکرده‌ایم: این کار غیر ممکن است! سام جیغ کوتاهی از سر ناخشنودی کشید. داشت منفی‌بافی می‌کرد. و این مسئله بیش از هر چیز دیگری آزارش می‌داد.

اما راستی، این پسر بزرگ کجا رفته بود؟ حالا نوبت او بود که از آشیانه مراقبت کند تا سام به دنبال غذا بگردد. بدن سام خشک شده بود. نیم ساعت یا بیش‌تر بود که روی تخم‌هایش نشسته بود. سعی کرد خودش را صاف کند. یک پایش را بلند کرد. سرش را برگرداند و پشت گردنش را خوب و محکم خاراند. حالا بهتر شد، چه احساس خوبی!

از پهلو به تخم‌هایش نگاه کرد. بسیار زیبا بودند، مگر نه؟ همان‌طور که دوباره در آشیانه‌اش جابجا می‌شد، به خود گفت که چیزی نمانده تخم‌هایش به جوجه تبدیل شوند. وقتی فکر می‌کرد چهار جوجه کوچک به زودی وارد دنیایش می‌شوند، با چشمان کودکانه و پر اطمینانشان به او می‌نگرند و هر بار که نزدشان بازمی‌گردد منقار صورتی‌رنگشان را با حرص و آز برای غذا باز می‌کنند، موجی از خوشحالی در بر می‌گرفت.

هیچ چیز چون مادر شدن نیست. گرمای روشنی‌بخشی، چون تابش خورشید بر سطح سنگی خزه‌بسته، وجودش را گرم کرد. گرما عمیق‌تر و عمیق‌تر تمام وجودش را فرا گرفت و سام ناگهان به احساس آرامشی ناگفتنی دست یافت. خیلی زیبا بود. پیش از آن هرگز چنین احساسی را

تجربه نکرده بود. این احساس چنان خوب و لذتبخش بود که آرزو کرد کاش تا ابد ادامه یابد. تمام نگرانی‌هایش در آن لحظه از بین رفتند. ترس‌هایش مانند گروهی از خرگوش‌های پر جست و خیز فرار کردند. همچنان که خوشحال و آرام نشسته بود و استراحت می‌کرد، رؤیایی دید؛ دید که کلاغ‌ها برای همیشه در زندان محدود کنونی محبوس نخواهند ماند؛ دید که زیبایی و نیکی همان‌گونه که افسانه‌ها پیشگویی کرده بودند باز خواهد گشت؛ دید که جوجه کوچک او، همان که در تخم زیرش تکان می‌خورد و ذهنش را به خود مشغول کرده بود، در این راه نقشی بر عهده دارد؛ نقشی شاید کوچک، اما مؤثر در پیشبرد این حرکت عظیم.

سام از این پیش‌بینی بسیار هیجان‌زده شد. و بعد رؤیا، به همان سرعتی که به مخیله‌اش خطور کرده بود، از خاطرش محو شد. صدای قارقاری بلند، مطمئن و مقتدرانه از ته دره شنیده شد. سام چشمانش را باز کرد و جفتش را دید که در آسمان چرخ می‌زند و آماده نشستن می‌شود. با قارقاری بلند از او استقبال کرد، بعد محکم بال زد و از آشیان بیرون آمد و به سوی رودخانه نزدیکشان پرواز کرد. در باره گروهی ماهی مرده در کنار رودخانه اخباری شنیده بود. می‌دانست که اغلب مواقع در باره این‌گونه اتفاقات مبالغه می‌شود، اما ارزش آن را داشت که از نزدیک و با چشمان خود ببیند.

اگر یک خوراک خوب ماهی را از دست دهید، دیوانگی کرده‌اید، نه؟ و معلوم شد که خبر درست بوده است. سام به گروهی رنگارنگ متشکل از سمور آبی، سه زاغچه و تعداد بی‌شماری حشرات و یک دوجین کلاغ پیوست.

چون همیشه به فکر جفت خود بود، آخرین تکه ماهی قزل‌آلا را

برداشت و برای ارنست به خانه برد.

آن دو کلاغ‌های خوشحالی بودند که پس از صرف غذا در لانه‌شان کنار یکدیگر می‌نشستند و با منقارشان پره‌های یکدیگر را مرتب می‌کردند. البته این کار ترتیب خاصی نیز داشت. سام پره‌ایش اول مرتب می‌شد. سرش را خم می‌کرد تا ارنست بتواند پره‌های پشت گردنش را تمیز و مرتب کند. ارنست یک پر را تمیز و مرتب می‌کرد، با منقارش آن را بر روی پره‌های دیگر قرار می‌داد و به پر بعدی می‌پرداخت. بعد سام گردنش را به سمت بالا می‌کشید و قوس می‌داد تا ارنست بتواند پره‌های گردن و سینه‌اش را مرتب کند.

بعد از آن که سام نیز پره‌های ارنست را تمیز و مرتب می‌کرد، برای چند لحظه منقارهایشان را به هم می‌مالیدند و برای خواب آماده می‌شدند.

شب به زودی سراسر جنگل را فراگرفت. قورباغه‌های برکه آواز جمعی خود را شروع کردند. چند زاغچه مدت کوتاهی روی درخت مجاور با هم مشاجره کردند. جغدی در فاصله‌ای دوردست می‌خواند. از دور صدای گرگ می‌آمد.

آخرین فکر سام، وقتی به خواب فرو می‌رفت، این بود که هنوز برای جوجه‌هایشان اسم انتخاب نکرده‌اند. با خود گفت: «باید فردا صبح در این باره صحبت کنیم.» پلک‌های سام به آرامی بسته شدند و او کلاغ‌وار تبسم کرد، همان لحظه اسمی از خاطرش گذاشت؛ اسمی برای آن جوجه‌ای که باعث افکار گوناگون، پیش‌بینی و هیجان او شده بود. جآشوا. او را جآشوا می‌خواندند، و این نام پدر بزرگ سام و همسر اسمرالدا بود. جآشوا نام خوبی برای قهرمان بود، مگر نه؟



بیش تر صبح باران آمده بود. نواری از ابرهای خاکستری در هم پیچیده با سرسختی زمین را احاطه کرده بودند، گویی خورشید را که می خواست نور خود را بین این نوارها بتاباند و گرمی و حیات به زمین ببخشد به مبارزه می طلبیدند.

اما آسمان تیره و تار نیز در روحیه سه کلاغ پرشور تأثیری نداشت. کلاغ‌ها دوماهه بودند، رشدشان کامل بود و با هر چه پیش می آمد، با کنجکاو و لذتی خاص برخوردار می کردند.

سه کلاغ به شدت درگیر بازی جدید خود بودند: دسته‌ای از چوب‌ها و شاخه‌های درختان را بر روی زمین گل‌آلود از این طرف به آن طرف می بردند. بارنی این بازی را شروع کرده بود: کلاغ جوان و بی‌باکی که مسئولیت‌هایش را به عنوان پرنده ارشد جمع بسیار جدی می گرفت.

بارنی همان طور که با منقار قوی اش ترکه نازکی را محکم گرفته بود و آن را جابجا می کرد فکر کرد از گوشه چشم مراقب حرکات خواهرش هریت هم باشد. و آنچه دید سبب شد جیغ بلندی از ناخشنودی بکشد. بی هیچ شکی، هریت شاخه ای پیدا کرده بود که به مراتب بزرگتر از شاخه او بود. در حقیقت این شاخه آن قدر بزرگ بود که هریت نمی توانست به خوبی آن را حمل کند، و هر بار که تلاش می کرد از منقارش می افتاد.

هریت همچنان با دشواری شاخه را حمل می کرد که بارنی ترکه خود را انداخت، با سرعت به طرف او رفت و هریت را به کناری هل داد. بارنی به نفس نفس افتاده بود. منقارش را تا آن جا که می توانست باز کرد تا شاخه عظیم الجثه را بگیرد، اما فقط توانست چند سانت از زمین بلندش کند. شاخه دوباره به زمین افتاد و بارنی گمش کرد.

وقتی جوش و خروش بارنی با نومییدی فروکش کرد، هریت که ابتدا مطیعانه خود را کنار کشیده بود، فرصتی دوباره یافت. او شاخه کوچکتر بارنی را قاپید و به آن نوک زد. این دیگر برای بارنی غیر قابل تحمل بود. بارنی از روی عصبانیت قارقار بلندی کرد و چوب کوچکتر خود را خواست.

هریت دید چوب بزرگتر همین طور روی زمین است و کسی آن را نمی خواهد. از آن جا که موجود جدی و سختکوشی بود، دوباره به سرعت به سمت چوب بزرگتر رفت و تمام تلاشش را نمود تا آن را بردارد. بارنی بار دیگر هریت را تعقیب کرد و چون هریت دیگر از بازی چوب ها خسته شده بود، پرواز کرد و روی شاخه ای نشست. بعد به پایین نگاه کرد، به طور ناگهانی و از پشت خودش را پرت کرد، بال هایش را محکم به هم کوبید، شیرجه کاملی زد و روی شاخه پایین تر فرود آمد.

هریت چند بار شیرین‌کاری‌اش را تکرار کرد و بعد سعی کرد در آن تغییر ایجاد کند؛ مثل قبل از پشت برگشت، اما این بار به جای این که شاخه را ول کند، آن را محکم گرفت و با حرکات قوی و به هم زدن بال‌هایش سعی کرد به جای اولش برگردد.

نام سومین کلاغ گروه آپل بود. آپل که او هم علاقه‌اش را به چوب‌ها از دست داده بود، زیر بوته‌ای قوطی خالی نوشابه‌ای پیدا کرده بود و با خشونت به آن نوک می‌زد.

ظرف ده ثانیه، قوطی به آلومینیوم درهم پیچیده‌ای تبدیل شده بود که به سختی می‌شد فهمید چه بوده است. آپل از خوشحالی قارقار کرد و بارنی برای لحظه‌ای فکر کرد او هم به قوطی نوشابه می‌چاله شده نوک بزند، اما با دیدن به پشت چرخ زدن هریت از تصمیمش منصرف شد. به طرف او پرواز کرد و به سبک خودش چرخ و شیرجه زد. بارنی سه بار به پشت شیرجه زد و با خودش گفت که وقت پرواز فرا رسیده است. به سمت بالای درختان پرواز کرد و خواهرانش بلافاصله به او پیوستند.

سه پرنده بالا و بالاتر رفتند. در ارتفاع سیصد متری موازی زمین شدند و به سمت شرق رفتند تا با خطرات، غذا یا هر چیز جالب دیگری مواجه شوند.

حالا در گودال آن پایین نوری سفید دیده می‌شد؛ توده‌ای از برف؛ بازمانده زمستانی طولانی! یکی از زمین‌های طبیعت که گویی فقط برای بازی کلاغ‌ها درست شده بود. سه کلاغ بال‌هایشان را کج کردند، به نرمی روی زمین برفی فرود آمدند و خیلی زود با خوشی فراوان روی توده برف سُر خوردند.

وقتی بارنی و دو خواهرش مشغول بازی بودند، جاشوآ دو مایل دورتر مشغول انجام کاری بود که لااقل در نظر خودش بسیار مهم‌تر و پرمعناتر از

کار برادر و خواهرانش بود.

جاشوآ در انتهای دره روی سنگ متروکه‌ای نشسته بود و سعی می‌کرد بر روی نفس‌هایش تمرکز کند. می‌خواست مراقبه را یاد بگیرد. با نهایت توان تلاش می‌کرد تا به افکار پریشان‌ش انسجام و سکون ببخشد. حقیقت ندارد اگر بگوییم جاشوآ به مسائلی مثل غذا یا بازی علاقه‌مند نبود؛ چرا علاقه‌مند بود. در واقع بعضی وقت‌ها خود را ملامت می‌کرد و می‌ترسید این مسائل بیش از حد ذهنش را به خود مشغول دارند یا توجهش را جلب کنند.

اما آنچه به راستی برایش مهم بود راز زندگی بود؛ زندگی و اعجاب محض آن! جاشوآ حس می‌کرد که زندگی معنا و هدفی والاتر از آنچه عموماً می‌پندارند دارد، البته هنوز خودش هم به طور کامل نمی‌دانست این هدف و معنا چیست.

اگر غذا را بر اساس اهمیت از عدد یک تا ده شماره‌گذاری می‌کردند، جاشوآ به غذا عدد ۶ یا ۷ می‌داد، اما برادر و خواهرانش، یا هر کلاغ دیگری غذا را از همه چیز مهم‌تر می‌دانستند و به آن عدد ده می‌دادند. اما مگر چیز دیگری هم از غذا مهم‌تر بود؟ صدالبته که پرسش‌های احمقانه‌ای نظیر این که خداوند واقعاً وجود دارد یا زندگی پس از مرگ نیز هست از غذا مهم‌تر نبودند! جاشوآ یک بار دیگر سعی کرد افکارش را کنترل کند.

مادرش چه گفته بود؟

«جاشوآ، ذهن تو مانند یک آهوبچه سرگردان است. سردرگم است و سعی می‌کند به هر طرف برود. خودت باید سعی کنی آرامش کنی تا به آرامش برسی. پس این کاری است که می‌کنی: اول آرام می‌شوی و چند نفس بسیار عمیق می‌کشی. بعد به دم و بازدم خود از درون نگاه می‌کنی.

نفس کامل، و عمیق اول را می‌کشی، بین دم و بازدم، و به آن از درون می‌نگری. بعد نفس عمیق دیگری می‌کشی، دم و باز دم، و بدان می‌نگری. سعی می‌کنی به نفس‌هایت از درون بنگری.»

جاشواً به میان حرف مادرش پریده و گفته بود: «فقط همین، مامان؟ این که خیلی آسان است. فکر می‌کردم مراقبه سخت‌تر از این‌هاست.» جاشواً این‌گونه بود. یا خیلی به خود اطمینان داشت یا اصلاً به خود اطمینان نداشت. برایش دشوار بود حد میانه را رعایت کند.

البته سام به این حرف جاشواً کلی خندیده و بعد اضافه کرده بود: «یک چیز دیگر هم هست؛ به زودی در می‌یابی که وقتی نگریستن به نفس‌هایت را فراموش کنی، شروع می‌کنی در بارهٔ این که برای صبحانه چه خورده‌ای، بارنی دیروز به تو چه گفته و این‌طور چیزها فکر کنی؛ در این زمان باید دوباره از سر شروع کنی. جاشواً این کار به تمرین احتیاج دارد. تمرینات بسیار زیاد. اگر دلت می‌خواهد می‌توانی سعی کنی نفس‌هایت را بشماری، گاه این کار کمک می‌کند.»

و دوباره خندیده بود، این دفعه بلندتر از پیش تا آنجا که جاشواً سردرگم شده بود که مراقبه واقعاً بیش از حد دشوار است یا برعکس نه. و حالا حدود نیم ساعت تمرین کرده و نتیجه گرفته بود که مراقبه بیش از حد سخت و دشوار است. به نظرش می‌رسید که اصلاً پیشرفتی نکرده است. اندیشید: «یک تلاش دیگر هم می‌کنم.»

و تصمیم گرفت این بار نفس‌هایش را بشمارد. به قاطعیت گفت: «یک.» و در همان حال اولین دم را به آرامی وارد سینه‌اش کرد. ورود و خروج هوا را حس کرد. این که کاری نداشت. گفت: «دو.»

«خوب دارم پیش می‌روم.»

«دارم یاد می‌گیرم. سلام، آن چیزی که از درخت آن طرفی آویزان شده چیست؟ جالب به نظر می‌رسد. باید بعد بروم و از نزدیک ببینم. به نظر می‌رسد دوباره باران بیاید. نمی‌دانم بارنی و دیگران الان چکار می‌کنند. شاید غذا پیدا کرده‌اند. من گرسنه‌ام یا...»

«آه لعنتی! لعنت به این فکرهای مغشوش.»

مثل محصلی که در کلاس درس، به درس گوش نمی‌دهد و به رؤیا فرو می‌رود، جاشوآ با ناخشنودی دریافت که به راستی و همان‌گونه که مادرش هشدار داده بود، نفس‌هایش را فراموش کرده بود. او که خیلی دلش می‌خواست موفق شود و تمام داستان را برای مادرش تعریف کند، سرش آویزان شد.

«فکر کنم بهتر است دست بکشم و به خانه برگردم. انگار من اصلاً برای این کار ساخته نشدم. مامان راست می‌گفت، آن طور هم که به نظر می‌رسد آسان نیست.»
شیطانکی، از مرکز فرماندهی شرمندگی صدای اندیشیدن او را شنید. موقعیت خوبی بود. شیطانک خیلی زود از روحیه جاشوآ استفاده کرد و از آن‌جا که کار خود را خوب بلد بود، به سرعت به دنبال نیروی کمکی رفت.

کمک‌های شیطانک، بسیار خبیثانه عمل کردند، آن‌ها حلقه محکمی دور جاشوآ کشیدند و به او گفتند چقدر به درد نخور و بی‌خاصیت است. گفتند عقاید و نظریاتش در باره زندگی احمقانه است و کاملاً پیداست که هرگز مراقبه را یاد نخواهد گرفت.

شیطانی که به نظر می‌رسید فرمانده اصلی است با پوزخند گفت که جاشوآ اگر فکر کند می‌تواند تغییر کوچکی در دنیا ایجاد کند، اشتباه کرده و خود را گول زده است.

کمر جاشوآ زیر بار این همه افکار منفی خم شد. شاید می‌بایست از یادگیری مراقبه دست می‌کشید. شاید احساس این‌که هدف خاصی در زندگی دارد و باید به آن می‌رسید، فقط سراب و خیال بود؛ شاید دروغی پلیدانه و تأسف بار بود.

«من فقط سعی می‌کنم خودم را از آنچه واقعاً هستم مهم‌تر نشان دهم.»
اما ناگهان در جاده زیر پایش چشمش به چیزی افتاد که شبیه سنجابی مرده بود.

فوراً روحیه‌اش بازگشت و تمام افکار منفی را فراموش کرد. چه خوش‌شانس! مرداری تازه. هیچ رقیبی هم نیست!
شکمش به صدا درآمد. به پایین پرواز کرد تا طعمه را بررسی کند و به خود گفت: «درست است که امروز چندان موفق نبودم، اما دست‌کم مراقبه را شروع کردم، مگر نه؟»

حتماً فردا با تعلیمات و آموزش بیش‌تر مادرش، کارش را بهتر انجام می‌داد. جاشوآ حقیقت را به خودش می‌گفت و این مهم‌ترین چیز بود. برای این کار به تشویق نیاز داشت، نه؟ چند کلاغ جوان نیاز به مراقبه را حس کرده بودند، یا حتی سعی کرده بودند راه الشکور را دنبال کنند؟
چند کلاغ تاکنون تصمیم گرفته بودند شکوه و احترام گذشته را به کلاغان بازگردانند؟

با عجله به خود گفت: «نه این‌که این کار مرا بهتر از بارنی یا دیگران جلوه دهد.»



همچنان که خورشید تابستان با پرتوهای طلایی و نقره‌ای‌اش به آرامی روی زمین می‌خرامید و نسیم ملایمی سطح دریاچه را نوازش می‌کرد و به موج می‌انداخت، سام با خود گفت که دیگر چیزی به آمدن پاییز نمانده است.

از احساسات کلاغ‌های جوان آگاه بود. به زودی نسیم سرد پاییزی می‌وزید و بارنی، جاشوآ و دیگران آن را احساس می‌کردند. آن‌ها در می‌یافتند که وقت ترک آشیانه فرا رسیده است. در این چند هفته گذشته، از زمان یادگیری پرواز مشغول یادگیری راز بقا بودند.

به کجا خواهند رفت؟ سفر تا کجا خواهند برد؟ چگونه زندگیشان را اداره خواهند کرد، آن‌گاه که خداوند در چرخه بی‌رحم و غضبناک حیات قرارشان دهد؟ سام یک چیز را می‌دانست. می‌دانست که او و ارنست نهایت سعی و

تلاششان را کرده بودند تا جوجه‌هایشان به بهترین وجهی آموزش یابند. بسیار تلاش کرده بودند تا به فرزندانشان نشان دهند چگونه از خود مراقبت کنند، کجا به دنبال غذا بگردند و چطور بفهمند محلی امن است. بارنی، کلاغ موفق می‌شد. سام مطمئن بود. و اپل و هریت هم به احتمال قوی وضعیتشان خوب می‌شد، اما جاشوا چه؟ این موضوع همیشه احساسات عمیق و ضد و نقیضی در سام برمی‌انگیخت.

ته دلش می‌دانست که پیش‌بینی قبلی‌اش درست از آب در می‌آید: وظیفه یا سرنوشت خاصی برای جاشوا وجود داشت. دانستن این که جاشوا به نحوی نقش مهمی در آوردن عصر جدیدی برای کلاغان ایفا می‌کند، بیش از هر چیز دیگری سام را به وجد می‌آورد. اما به چه قیمتی؟ آیا جاشوا در حیات وحش اطرافش توانایی ادامه حیات داشت؟

سام فکر کرد: «تنها کاری که می‌توانم بکنم اعتماد است. باید اعتماد کنم به همان پروردگاری که او را فرامی‌خواند، هم او از جاشوا مراقبت و حمایت نماید.» حق با ارنست بود. جاشوا کمرو و بی‌دست و پا بود. هرگز شیطنت نمی‌کرد. همه بسیار دوستش داشتند و از سرنوشتی که در انتظارش بود می‌ترسیدند.

سام همین طور که کج و آهسته راه می‌رفت تا بوته‌های تمشک وحشی را بررسی کند، در قلبش محبت عمیقی نسبت به جفتش احساس کرد؛ به خاطر حمایتش، درایتش، برخورد عاقلانه‌اش با مسائل زندگی و برای استقامت و پایداری‌اش. او واقعاً هر کاری به نفع جاشوا بود انجام می‌داد. در این مسئله شکی نبود. اما دیگر بیش‌تر از این چه می‌توانستند بکنند؟ نهایت سعی خود را کرده بودند تا خطرات جنگل را به جاشوا گوشزد کنند. همچنین بسیار کوشیده بودند تا بدو بفهمانند دنیایی که قرار است به

زودی در آن پرواز و زندگی کند چقدر دشوار و از مخاطرات و بی‌رحمی‌ها پر است. اما جاشوآ حرف‌های والدینش را جدی نگرفته بود. تصویری زیبا، اما غیرواقعی، از نیکی جهانی و اعتماد به خود داشت. به نظر می‌رسید واقعاً باور دارد که همه چیز به خوبی پیش می‌رود و زندگی از او حمایت می‌کند.

و شاید چنین می‌شد. شاید!

در ذهن سام جرقه‌ای از امید و خوش‌بینی درخشید و عشق و عطوفت ناگسستی پروردگار را حس کرد؛ عشق و عطوفتی که همه چیز و همه موجودات را شامل می‌شد.

البته آن قدر عاقل بود که بداند دنیا محلی رام نشدنی، وحشی، تضمین‌ناپذیر و غیرقابل پیش‌بینی است؛ محلی که معمولاً برای عشق، صداقت و درستی ارزش قائل نمی‌شود و خوبی و نیکی در آن چندان موفقیتی محسوب نمی‌شود.

ناگهان سام مغرور شد و به خود بالید، زیرا جاشوآ برانگیخته شده بود تا راهی متفاوت، راهی عرفانی را طی کند.

یک جفت پروانه بلوطی‌رنگ از کنارش گذشتند. پروانه‌ها گاه به هم می‌خوردند و گاه جداگانه پرواز می‌کردند. سام به پروانه‌ها نگریست، رنگ‌های روشنشان را در دل ستود و به یاد جفتش افتاد.

باید تا آن‌جا که می‌توانم راحتی و آسایش او را فراهم آورم. باید سعی کنم به او کمک کنم تا ایمان داشته باشد.

آخرین دسته خوشمزه تمشک‌های وحشی را خورد و به آشیانه‌اش بازگشت. از بالای دریاچه پرواز می‌کرد تا به آن طرف برود. گوزنی با خوشحالی در لجن‌ها حمام می‌کرد. پرنده‌ی شهدنوشی درخت راشی را

سوراخ می‌کرد. روی بوته‌ای عنکبوتی تار نازک طلایی‌رنگی می‌تند که زیر نور آفتاب می‌درخشید و برق می‌زد.

به طور یقین روز زیبایی بود.

ارنست را بین. همیشه مشغول انجام دادن کاری است. سام بار دیگر با دیدن ارنست که مشغول تعمیر بخشی از آشیانه بود که بر اثر طوفان خراب شده بود، احساس محبت عمیقی در دلش نمود.



جاشوآ صبح خیلی زود، پیش از طلوع آفتاب، بیدار شد. مصمم بود برای انجام مراقبه بار دیگر تلاش کند. از آن جا که موجود بسیار کمرو و بی دست و پایی بود فکر کرد هیچ کس نگاهش نمی‌کند و متوجهش نیست، پس به آرامی ساقه درختش را ترک گفت و به طرف دره پرواز کرد؛ اما جنگل پر از چشم بود، ضمن این که هشیاری و کنجکاوی بیش از حد برادر و خواهرانش را دست‌کم گرفته بود.

بارنی و خواهرانش به کندهٔ پوسیده‌ای نوک می‌زدند تا کرم و حشره پیدا کنند که بارنی گفت: «مطمئنم جاشوآ خیالی در سر دارد.» آبل با کج خلقی و بی‌حوصلگی پاسخ داد: «دیدم جاشوآ امروز صبح خیلی زود پرواز کرد و رفت، چرا این قدر وقتش را در تنهایی صرف می‌کند؟ رفتارش عجیب و غریب است. یعنی فکر می‌کند از ما بهتر است؟ می‌دانم که مامان و بابا خیلی نگرانند.»

هریت، خجالتی‌ترین کلاغ در بین سه کلاغ حاضر، گفت: «من هم نگرانم.» کمی محبت، البته نه چندان زیاد، در لحن صدایش بود. «نمی‌دانم کمکی از دستمان برمی‌آید یا نه؟ شاید لازم باشد با جاشوآ صحبت کنیم. کاری که او می‌کند طبیعی نیست. این طور که پیش می‌رود بالاخره مطرود و منزوی خواهد شد.»

بارنی با لحن آمرانه همیشگی گفت: «نه، صحبت کردن کمکی نمی‌کند. باید به او درسی بدهیم تا از فکر انجام این کار منصرف شود. باید نشان دهیم چقدر احمقانه رفتار می‌کند.»

بارنی پرنده و کلاغ ارشد بود. سایر کلاغ‌ها با احترام به او می‌نگریستند و منتظر دستوراتش بودند. بارنی که کرم چاقی را می‌خورد، ناگهان با حالتی شیطانی به اطراف نگاه کرد تا مطمئن شود به غیر از آن‌ها کسی در آن حوالی نیست. گفت: «من دقت کردم که جاشوآ اغلب به سمت پایین و به انتهای دره‌ای پرواز می‌کند که آدم‌ها در آنجا مزرعه‌ای دارند. شرط می‌بندم الان آن‌جاست. می‌رویم پیدایش می‌کنیم و دستش می‌اندازیم.» مکث کرد. از تصمیمش خشنود به نظر می‌رسید. البته بارنی همیشه از خودش راضی بود، اما بعضی اوقات این احساس شدت می‌گرفت. وقتی نقشه‌اش را برای دیگران تعریف می‌کرد، بدنش کاملاً صاف بود. این حالت یکی از ژست‌های مردانه‌اش بود. در این ژست مورد علاقه‌اش، پره‌های سر و شانه‌اش را چنان پُوش می‌داد که به نظر بزرگ‌تر و تهدیدآمیزتر رسد.

اپل فریاد زد: «آه، چقدر قشنگ و جالب!»

هریت با لحنی عصبی پرسید: «واقعاً فکر می‌کنی این کار به جاشوآ کمک می‌کند؟»

بارنی جواب داد: «البته که کمک می‌کند. این کار به نفع اوست.» و به

سمت پایین دره پرواز کرد. جستجویشان حدود نیم ساعت طول کشید. به تپه کوچکی رسیدند و آنجا برادرشان را دیدند که پشت به آنان روی سنگی ایستاده است. جاشوآ مانند حواصیلی در حال ماهیگیری بی حرکت بود. به نظر می رسید در برابر خورشید در حال طلوع نشسته است و به پرتوهای طلایی و نارنجی بر دامنه تپه نگاه می کند.

اپل و هریت هیجان زده فریاد زدند: «جاشوآ آن جاست.»

بارنی گفت: «عجب دیوانه ای. فکر می کنید دارد چکار می کند؟»

سه کلاغ به نرمی و آرامی به او نزدیک شدند، پشت درختی فرود آمدند تا جاشوآ نتواند ببیندشان و به اطراف نگاه کردند تا فرصت و ابزار مناسب را بیابند.

هریت ریگ نرم و خوبی پیدا کرد. بارنی ترکه خشکی که حدود نیم متر طول داشت برداشت و اپل فکر خوبی به سرش زد. او تکه نسبتاً بزرگی از پهن گاو را با پاهایش برداشت و پرواز کرد.

سه کلاغ به طرف جاشوآ پرواز می کردند و آماده پرتاب بمب هایشان بودند که اپل فریاد زد: «فکر می کنید ما را ببیند؟ شاید صدای پرواز ما را بشنود.»

بارنی با لحنی سرزنش آمیز پاسخ داد، «نه، ممکن نیست. کلاغها باید همیشه هشیار و مراقب باشند، اما در مورد جاشوآ مسئله فرق می کند. او حتی نمی داند امروز چه روزی است. شرط می بندم می توانید به آرامی به او نزدیک شوید و دمش را بکشید و او حتی متوجه هم نشود. عجب کلاغ گیجی!»

هریت با بی حوصلگی گفت: «چکار دارد می کند؟ حتماً به چیزی

خیره شده، فقط خدا می داند آن چیز چیست؟»

سه کلاغ جوان به آرامی و آهستگی به بالای سر جاشوآ در ارتفاع